

خدا جون سلام به روی ماهت...

افسانه‌ی ایکاباگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



افسانه‌ها ایکاباگ

با نقاشی‌های برندگان مسابقه‌ی تصویرگری ایکاباگ

جی. کی. رولینگ | سید عمادالدین خاتمی

سرشناسه: رولینگ، ج. کی.، ۱۹۶۵ - م.
Rowling, J. K.
عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌ی ایکاباگ / نویسنده جی. کی. رولینگ؛ مترجم سیدعمادالدین خاتمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص. مصور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۷-۴۶-۰۴۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The Ickabog.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: خاتمی، سید عمادالدین، ۱۳۶۷، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۶۳۵۷۴
۷۱۷۵۵۰۱



انتشارات پرتقال افسانه‌ی ایکاباگ

نویسنده: جی. کی. رولینگ
مترجم: سید عمادالدین خاتمی
ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی
ویراستار فنی: سوده حجازی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / بهناز آب‌خرابات - شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۷-۴۶-۰۴۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

ایکاباگ تقدیم می‌شود به:

مکنزی جین،

که این داستان همیشه داستان محبوبش بود و ده سال تمام تشویقم کرد تا آن

را با شایستگی تمام بنویسم و به پایان برسانم؛

مگان بارنز

و

پاتریک بارنز،

با احترام به یاد و خاطره‌ی ابدی

چیزکیک لیزا و لاما

و صدالبته تقدیم به دو دیزی عزیز

دیزی گودوین

و

دیزی موری

دختران شایسته‌ی کیواس‌سی

پیشگفتار

فکر نوشتن این کتاب مدت‌ها قبل به سرم زد. کلمه‌ی «ایکاباگ» از واژه‌ی «ایکاباد» ریشه گرفته که به معنای «بی شکوه» یا «شکوه از دست‌رفته» است. گمان کنم وقتی داستان را بخوانید و ببینید، پر از همان مضامینی است که همیشه عاشقشان بوده‌ام و خودتان متوجه شوید چرا این نام را انتخاب کردم. آن هیولاهایی که سحرشان می‌کنیم به ما درباره‌ی خودمان چه می‌گویند؟ چه باید بر سر شیطان بیاید تا کسی یا کشوری را در چنگ خود بگیرد و چگونه می‌توان آن شیطان را دور کرد؟ چرا مردم تصمیم می‌گیرند دروغ‌ها را باور کنند وقتی مدرک چندان معتبری وجود ندارد یا حتی اصلاً هیچ مدرکی در دست نیست؟

ایکاباگ را هم‌زمان با کتاب‌های هری پاتر، جسته‌گریخته نوشتم. داستان هرگز چندان پیرایش نشد و تغییر نکرد. از همان آغاز، داستان با مرگ خانم داوتیل بیچاره شروع شد و اتمامش با ... خب، الان از پایان کتاب حرفی نمی‌زنم، از کجا معلوم، شاید اولین بار باشد که این داستان را می‌خوانید! وقتی دو فرزند کوچک‌ترم خیلی کم‌سن‌وسال بودند این داستان را برایشان می‌خواندم اما هرگز آن را به پایان نرساندم. مکنزی که این داستان را خیلی دوست داشت از این کارم خیلی کفری بود. وقتی کتاب‌های هری پاتر را تمام کردم، پنج سالی به خودم مرخصی دادم، بعد هم تصمیم گرفتم کتاب بعدی‌ام برای کودکان نباشد، این‌طوری شد که ایکاباگ، همچنان ناتمام در

اتاق زیرشیروانی منتظر ماند. این انتظار ده سالی طول کشید و بعید نبود همچنان همان جا می ماند اگر همه گیری کووید ۱۹ پیش نمی آمد و میلیون ها کودک که نه می توانستند به مدرسه بروند و نه به دوستانشان سر برزند، در خانه زندانی نمی شدند. در این زمان بود که به فکرم افتاد این داستان را به رایگان و آنلاین منتشر کنم و از بچه ها بخواهم برایش نقاشی بکشند.

جعبه ای بسیار خاک گرفته و پر از کاغذهای تایپ شده و دست نویس را از اتاق زیرشیروانی بیرون آوردم و مشغول کار شدم. فرزندانم که حالا دیگر نوجوان به حساب می آمدند و در واقع اولین مخاطبان ایکاباگ بودند، هر شب همین که یک فصل را کم و بیش به پایان می رساندم می نشستند و به آن فصل گوش می دادند. هرازگاهی می پرسیدند چرا آن بخشی را که آن ها قبلاً این همه دوستش داشتند از داستان حذف کرده ام، معلوم است که به حرفشان گوش می دادم و دوباره آن بخش را سرچایش برمی گرداندم و از تعجب شاخ درمی آوردم که چطور این قدر خوب همه ی قسمت ها را به خاطر سپرده اند.

علاوه بر خانواده ی بسیار حمایتگرم، می خواهم از کسانی تشکر کنم که بدون کمکشان نمی توانستم ایکاباگ را در چنین زمان کوتاهی آنلاین منتشر کنم: ویراستارانم، آرتور لوین و روث آلتایمز؛ جیمز مک نایت از مؤسسه ی پلر پارتنرشپ؛ تیم مدیریتی من، شامل ربکا سالت، نیکو استون هیل و مارک هاجینسن؛ و کارگزارم، نیل پلر. هرطور که نگاه می کنم می بینم انجام این پروژه کاری قهرمانانه و دشوار بود و من از ته قلب از همه سپاسگزارم. می خواهم از تک تک کودکان (و شاید بزرگ تراهایی) که برای این مسابقه ی تصویرگری نقاشی فرستادند، نیز قدردانی کنم. تماشای هنر آن ها بسیار مسرت بخش بود و می دانم فقط من نبودم که از تماشای این استعدادهای هنری غرق لذت شدم. دلم می خواهد این طور فکر کنم که ایکاباگ به بعضی از هنرمندان و تصویرگرهای آینده مجالی داد تا برای اولین بار هنرشان را به نمایش بگذارند. بازگشت به سرزمین کورناکوپیا و به پایان رساندن آنچه سال ها پیش آغاز

کرده بودم یکی از بهترین تجربه‌های زندگی حرفه‌ای من به حساب می‌آید.
ختم کلام اینکه امیدوارم همان قدر که من از نوشتن این داستان لذت بردم
شما هم از خواندنش لذت ببرید!



جی. کی. رولینگ

جولای ۲۰۲۰



فصل اول

شاه‌فرد بی‌باک

روزی روزگاری سرزمین کوچکی بود به نام کورناکوپیا^۱ که سالیان سال خاندانی از پادشاهان موطلایی بر آن حکومت می‌کردند. داستانی که برای شما تعریف خواهم کرد، در زمان پادشاهی به نام فرد بی‌باک رخ داده. فرد در روز تاج‌گذاری لقب بی‌باک را برای خود برگزید؛ چراکه اعتقاد داشت لقب بی‌باک به فرد می‌آید. این نام‌گذاری دلیل دیگری هم داشت. فرد توانسته بود تنهایی یک زنبور را بکشد؛ البته اگر پنج ملازم و یک پیشخدمت جوان را به حساب نیاوریم.

شاه‌فرد بی‌باک وقتی بر تخت نشست، بسیار محبوب بود؛ موهای فروری طلایی و سیبیل تاب‌خورده داشت و در نیم‌شلوار تنگ، نیم‌تنه‌ی مخملی و پیراهن یقه‌چین‌دارش که لباس مردان پول‌دار آن دوره بود، حسابی می‌درخشید. نقل است که فرد سخاوتمند بود و هر کس چشمش به او می‌افتاد، می‌دید که او لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد. همچنین در پرتله‌هایش که برای همه‌ی شهرهای قلمرویش فرستاده بودند تا از دیوار تالارهای شهر آویزان شود، بی‌نهایت خوش‌تیپ به نظر می‌رسید. مردم کورناکوپیا از پادشاه جدید خود خیلی راضی بودند. بسیاری اعتقاد داشتند او حتی از پدرش، ریچارد درستکار،

1. Cornucopia

که دندان‌هایی نسبتاً کج و کوله داشت، بسیار بهتر عمل خواهد کرد، ولی خب بیشتر مردم به روی خودشان نمی‌آوردند که متوجه دندان‌های کج و کوله‌ی پادشاه شده‌اند.

شاه‌فرد در خلوت خودش وقتی فهمید حکومت بر کورناکوپیا چقدر راحت است، خیالش راحت شد. در حقیقت به نظر می‌رسید مملکت خودبه‌خود اداره می‌شود. تقریباً همه‌ی مردم به مقدار زیادی غذا دسترسی داشتند، تجار کوزه‌هایی پر از طلا به جیب می‌زدند و مشاوران فرد مشکلات کوچکی را که پیش می‌آمدند، رتق و فتق می‌کردند. فرد فقط یک کار داشت، آن هم این بود که وقتی هفته‌ای پنج بار همراه دوستان صمیمی‌اش، لرد اسپیتلورث و لرد فلاپون، برای شکار با کالسکه‌اش بیرون می‌رفت، به رعایایی که سر راهش ظاهر می‌شدند، لبخند بزند.

اسپیتلورث و فلاپون املاک بزرگی برای خود داشتند، اما دریافته بودند که اگر در کاخ با شاه زندگی کنند، از غذاهای او بخورند، گوزن‌های او را شکار کنند و مطمئن شوند شاه با هیچ‌کدام از زنان دربار زیادی ایباغ نمی‌شود، زندگی لذت‌بخش‌تر و به‌صرفه‌تری خواهند داشت. آن‌ها هیچ تمایلی به ازدواج شاه نداشتند؛ چراکه ممکن بود ملکه بساط عیششان را به هم بریزد. مدتی به نظر می‌رسید فرد از بانو اسلاندا خوشش آمده. فرد بور و خوش‌تیپ بود، بانو اسلاندا هم سیه‌مو و زیبا بود. اما بالاخره اسپیتلورث فرد را قانع کرد که اسلاندا اینکه مردم به‌عنوان ملکه او را دوست داشته باشند، زیادی جدی و کتاب‌خوان است. البته فرد بی‌خبر بود که لرد اسپیتلورث چون یک بار از اسلاندا جواب رد شنیده، در واقع از او کینه به دل دارد.

لرد اسپیتلورث بسیار لاغر، حيله‌گر و باهوش بود. دوستش، فلاپون، صورت سرخی داشت و چنان عظیم‌الجثه بود که شش نفر باید دست به دست هم می‌دادند تا بتوانند او را سوار بر اسب بزرگ‌گرنگش بکنند. هرچند فلاپون اندازه‌ی اسپیتلورث باهوش نبود، باز هم خیلی باهوش‌تر از پادشاه به حساب می‌آمد.

هر دو لرد در چاپلوسی خیره بودند و در تظاهر به اینکه چقدر تحت تأثیر توانایی‌های فرد در همه چیز از سواری گرفته تا بازی تیدلی‌وینک قرار گرفته‌اند، گوی سبقت را از یکدیگر می‌ربودند. اگر اسپیتلورث فقط یک توانایی داشت، این بود که شاه را به کارهایی ترغیب کند که مطابق میل و منافع شخصی او باشد و فلاپون هم شاه را متقاعد می‌کرد که هیچ‌کس روی زمین وجود ندارد که مثل این دو وفادار باشد.

فرد معتقد بود اسپیتلورث و فلاپون دوستانی بذله‌گو و خوش‌مشرب هستند. آن‌ها اصرار می‌کردند شاه مهمانی‌ها و ضیافت‌های مجلل برگزار کند و گردش‌های دسته‌جمعی به راه بیندازد؛ چراکه کورنا کوپیا، در ورای مرزهایش، به غذاهایش شهره بود. تک‌تک شهرهای آن سرزمین غذای خاصی داشتند که شهره‌ی خاص و عام بود و هر کدام در نوع خود در دنیا بهترین به شمار می‌رفتند.

پایتخت کورنا کوپیا، شوویل^۱، در جنوب سرزمین قرار داشت و با باغ‌هایی وسیع، گندم‌زارهایی طلایی و چمن‌هایی زمردین که گاوهایی شیرده و کاملاً سفید در آن می‌چریدند، احاطه شده بود. خامه، آرد و میوه‌هایی که کشاورزان و دامداران این منطقه تهیه می‌کردند، به دست فنادان استثنائی شوویل می‌رسید و به کیک و شیرینی تبدیل می‌شد.

برای اینکه کیفیت این کیک و شیرینی‌ها دستتان بیاید، خوش‌مزه‌ترین بیسکویت یا کیک‌ی را که تا حالا خورده‌اید، در خاطر بیاورید. حالا بگذارید این‌گونه توضیح دهم که اگر می‌خواستید آن را در شوویل ارائه کنید، چیزی نصبیتان نمی‌شد جز یک سرافکنندگی تمام‌عیار. مادامی‌که اولین گاز از یک شیرینی شوویلی اشک شوق به چشم هر فرد بالغی نمی‌آورد، محتوم به شکست بود و دیگر هرگز کسی آن شیرینی را درست نمی‌کرد. پنجره‌های فنادی‌های شوویل با کوهی از خوراکی‌های خوش‌مزه همچون «رؤبای دوشیزگان»، «گهواره‌ی پریان» و مشهورترین آن‌ها، «آرزوی بهشت» پوشانده شده بود. همه‌ی آن شیرینی‌های

1. Chouxville

بی‌نهایت خوش‌مزه را برای رویدادهای ویژه نگه می‌داشتند. هرکسی از آن‌ها می‌خورد، بی‌بروبرگرد غرق در اشک شوق می‌شد. شاه پورفیریو^۱ از کشور همسایه یعنی پلوریتانیا^۲ نامه‌ای برای شاه‌فرد فرستاده بود و عوض تأمین مادام‌العمر آرزوی بهشت پیشنهاد کرده بود شاه می‌تواند با هر کدام از دختران او که بخواهد ازدواج کند. البته فرد با شنیدن پیشنهاد اسپیتلورث مقابل سفیر پلوریتانیا و در جواب نامه، فقط به سر دادن یک قهقهه بسنده کرده بود.

اسپیتلورث گفته بود: «اعلی‌حضرت، دختران شاه پورفیریو اونقدر زیبا نیستن که حتی با یه گاز از آرزوی بهشت قابل‌معاوضه باشن.»

در شمال شوویل دشت‌های سرسبز و رودهای درخشان و زلال بیشتری جریان داشت که محل نگهداری گاوهای سیاه و دیگر دام‌های سرحال بود. این بخش‌ها به دو شهر کردزبرگ^۳ و بارونزتاون^۴ تعلق داشت که با یک پل قوسی و سنگی از هم جدا شده بودند. این پل روی فلوما، رودخانه‌ی اصلی کورناکویپا، واقع شده بود که روی آن کالاها و اجناس با کرجی‌های رنگارنگ از یک سر قلمروی پادشاهی به سر دیگر آن حمل می‌شدند.

کردزبرگ معروف بود که پنیرهایی به شکل چرخ‌های بزرگ سفید، توپ‌های نارنجی متراکم، بشکه‌هایی پر از پنیرهایی با رگه‌ی آبی و پنیرهای کوچک و خامه‌ای نرم‌تر از مخمل دارد.

بارونزتاون هم به ژامبون‌های دودی و برشته‌ی عسلی، سوسیس‌های تند، استیک‌هایی که در دهان آب می‌شدند و کیک گوشت‌گوزن‌هایش معروف بود.

دود مطبوعی که از دودکش اجاق‌های آجری بارونزتاون به هوا برمی‌خاست، با بوی تندی که از مغازه‌های پنیرفروشی کردزبرگ می‌آمد، مخلوط می‌شد و تا شعاع شصت کیلومتری، آب‌دهان‌ها را به راه می‌انداخت.

در فاصله‌ی چندساعتی شمال کردزبرگ و بارونزتاون، تاکستان‌های وسیعی

1. Porfirio

2. Pluritanía

3. Kurdsburg

4. Baronstown

قرار داشت که انگورهایی بزرگ اندازه‌ی تخم‌مرغ می‌دادند و همه‌ی دانه‌هایشان رسیده، شیرین و آبدار بودند. اگر کسی یک روز تمام همین مسیر را ادامه می‌داد، به شهر جروبوم^۱ می‌رسید که خانه‌های آن از سنگ گرانیت ساخته شده بودند و نوشیدنی‌های بسیار مشهوری داشت. معروف بود که حتی هوای جروبوم نیز تا اندازه‌ای سرخوش‌کننده است. بهترین نوشیدنی‌های شهر هزاران هزار سکه‌ی طلا ارزش داشتند و تجار نوشیدنی جروبوم از متمول‌ترین افراد کل قلمروی شاه‌فرد به حساب می‌آمدند.

اما کمی بالاتر از جروبوم، اتفاق عجیبی رخ داده بود. به نظر می‌رسید زمین به شدت حاصل‌خیز کورنا کوپیا با تولید بهترین علوفه، بهترین میوه و بهترین گندم حسابی خود را خسته کرده؛ چراکه در کرانه‌ی شمالی آن مکانی به نام مارشلندز بود که در آنجا هیچ نمی‌روید جز کمی قارچ بی‌مزه‌ی لاستیکی و علف‌هایی خشک که به‌زور چندتا گوسفند لاغرمردنی را سیر می‌کرد.

مردمان مارشلندز که از همین گوسفندها نگهداری می‌کردند، مثل ساکنان جروبوم، بارونزتاون، کردزبرگ یا شوویل ظاهری تروتمیز و خوش‌رنگ‌ولعاب نداشتند. بلکه لباس‌هایی مندرس داشتند و چشم‌هایشان گود افتاده بود. گوسفندهای لاغرمردنی‌شان چه در کورنا کوپیا و چه در خارج هیچ‌وقت قیمت قابل‌توجهی پیدا نمی‌کردند. به‌خاطر همین، تعداد انگشت‌شماری از مردمان مارشلندز این شانس را داشتند که در عمر خود مزه‌ی شیرینی‌ها، گوشت‌ها، پنیرها و نوشیدنی‌های کورنا کوپیایی را بچشند. غذای مرسوم در مارشلندز، سوپی آبکی و چرب از گوشت همان گوسفندهایی بود که دیگر برای فروش زیادی پیر شده بودند.

در نگاه بقیه‌ی کورنا کوپیایی‌ها، مارشلندزی‌ها مشتی آدم عجیب، کثیف و بدعق بودند. صدای نخراشیده‌ی آن‌ها چیزی بود که بقیه‌ی کورنا کوپیایی‌ها ادای آن را درمی‌آوردند و معتقد بودند شبیه صدای بی‌ع گوسفندان پیر است

1. Jeroboam

و از سادگی و رفتار آن‌ها جوک می‌ساختند. از نظر بقیه‌ی کورونا‌کویپایی‌ها، تنها چیز قابل‌اعتنای مارش‌لندز افسانه‌ی ایکاباگ بود.



شاه فرید بی‌باک وقتی بر تخت نشست، بسیار محبوب بود.

سارا (یازده‌ساله) از ادمونتون، آلبرتا. تصویر شاه‌فرید دلیر با مداد و مدادشمعی.



فصل دوم ایکاباگ

مارش‌لندزی‌ها افسانه‌ی ایکاباگ را نسل‌به‌نسل و سینه‌به‌سینه نقل کرده بودند و شهرت آن به همه‌جا و حتی تا شوویل هم رسیده بود. دیگر کسی نبود که این داستان را نشنیده باشد. طبیعتاً مثل همه‌ی افسانه‌ها، داستان بسته به راوی آن کمی متفاوت نقل می‌شد. باین‌همه، موضوع همه‌ی داستان‌ها این بود که هیولایی در شمالی‌ترین بخش این سرزمین در باتلاقی سپاه و معمولاً مه‌آلود که هیچ انسانی جرئت نزدیک شدن به آن را نداشت، زندگی می‌کرده. می‌گفتند خوراک هیولا کودکان و گوسفندان بوده‌اند. حتی بعضی وقت‌ها، زنان و مردان بالغی هم که راه گم می‌کردند و در دل شب بیش از اندازه به باتلاق نزدیک می‌شدند، طعمه‌ی هیولا می‌شدند.

بسته به اینکه چه کسی این داستان را روایت می‌کرد، ایکاباگ خلق‌وخو و ظاهر متفاوتی می‌یافت. برخی او را ماروش توصیف کرده بودند و دیگران چیزی شبیه اژدها و بعضی هم گفته بودند جانوری است شبیه گریگ. بعضی گفته بودند این هیولا می‌گریده و برخی دیگر صدایش را شبیه فش فش مار توصیف کرده بودند. بعضی هم گفته بودند که خیلی ساکت و بی‌صدا راه می‌رفته، انگار که مهی بی‌سروصدا و آرام‌آرام روی باتلاق پایین می‌آمده. برای ایکاباگ قدرت‌های خارق‌العاده‌ای نیز ذکر کرده بودند. مثلاً گفته

بودند می‌تواند صدای انسان را تقلید کند تا مسافران را به چنگال خودش بکشد. اگر کسی تلاش می‌کرد او را بکشد، زخم‌های هیولا به طرز سحرآمیزی بهبود می‌یافت یا به دو ایکاباگ تبدیل می‌شد. می‌توانست پرواز کند، آتش از دهانش بیرون بفرستد یا تیرهای زهرآگین شلیک کند. خلاصه اینکه، توانایی‌های ایکاباگ بستگی داشت به قدرت تخیل راوی‌ای که او را توصیف می‌کرد.

در سرتاسر مملکت پدرمادرها به فرزندانشان می‌گفتند: «حواست باشه وقتی من دارم کار می‌کنم، از باغ بیرون نری؛ چون ممکنه ایکاباگ تو رو بگیره و یه لقمه‌ی چپت کنه.» یکی از بازی‌های محبوب بچه‌ها هم بازی تخیلی جنگ با ایکاباگ بود. دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها در دورهمی‌ها درباره‌ی ایکاباگ داستان‌های ترسناک تعریف می‌کردند و بعضی وقت‌ها، این داستان‌ها چنان باورپذیر بودند که تبدیل به کابوس‌های شبانه‌ی بچه‌ها هم می‌شدند.

برت بیمیش یکی از همین پسر بچه‌ها بود. یک بار که خانواده‌ی او خانواده‌ی داوتیل را برای شام دعوت کرده بودند، آقای داوتیل همه را با داستانی که ادعا می‌کرد آخرین خبر مربوط به ایکاباگ است، حسابی سرگرم کرد. آن شب، برت پنج‌ساله نفس‌نفس‌زنان و وحشت‌زده از خواب پریده بود. در کابوس دیده بود که وقتی رفته‌رفته در باتلاقی مه‌آلود فرومی‌رفته، چشمان سفید و عظیم هیولایی به او زل زده.

«آروم باش! آروم باش!» مادرش بود که پاورچین‌پاورچین با شمع‌ی خود را رسانده بود به اتاق برت و آرام همان‌طور که او را توی آغوش گرفته بود و به عقب و جلو می‌برد، توی گوشش زمزمه کرد: «ایکاباگ اصلاً وجود نداره برتی، این فقط یه داستان احمقانه‌ست.»

برت بریده‌بریده گفت: «ا... ا... اما... آقای داوتیل گفت که اون گوسفندها نا... نا... ناپدید شدن.»

خانم بیمیش گفت: «درسته. اون‌ها گم شدن، اما نه به‌خاطر اینکه هیولا

اون‌ها رو خورده. گوسفندها جونورهای خنگی هستن. بی‌هدف این‌طرف و اون‌طرف می‌رن و بعضی وقت‌ها گم می‌شن یا توی باتلاق فرومی‌رن.»

«ا... ا... اما آقای داوتیل گفت که آ... آ... آدم‌ها هم ناپدید شدن.»

«فقط اون آدم‌هایی که اونقدر احمق هستن که شب‌ها دوروبر اون باتلاق پرسه بزنن. حالا آروم باش برتی! هیچ هیولایی در کار نیست.»

«اما آ... آ... آقای داوتیل گفت آ... آ... آدم‌ها از پشت پنجره‌هاشون صداهایی شنیدن و ص... ص... صبح متوجه شدن که مرغ‌و خروس‌هاشون نیستن.»

خانم بیمیش نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«اون صداها مربوط به دزدهای معمولی بوده برتی. اون بالا توی مارش‌لندز، همه از همدیگه یه چیزهایی رو کش می‌رن. مردم ترجیح می‌دن تقصیر رو گردن ایکاباگ بندازن تا اینکه اعتراف کنن همسایه‌هاشون از اون‌ها دزدی می‌کنن.»

برت نفسش را توی سینه حبس کرد و گفت: «دزدی؟!» بعد بلند شد و روی پای مادرش نشست و با چشمان معصومش به مادرش چشم دوخت و گفت: «دزدی خیلی کار بدیه مامان. مگه نه؟»

خانم بیمیش گفت: «واقعاً خیلی کار بدیه.» برت را بلند کرد و آرام روی تخت گرمش خواباند. لحاف را روی او کشید و دنبال حرفش را گرفت: «اما خدا رو شکر، ما نزدیک اون مارش‌لندزی‌های خلاف‌کار زندگی نمی‌کنیم.»

خانم بیمیش بلند شد، شمع را توی دست گرفت و پاورچین‌پاورچین به سمت درِ اتاق رفت. در آستانه‌ی در با صدای نجاگونه‌ای گفت: «شب به خیر!» و به جای آنکه مثل بیشتر پدرومادرها در کل کورناکوییا هنگام خواب به فرزندش بگوید: «مراقب باش ایکاباگ گازت نگیره!»، گفت: «خوب بخوابی!»

برت خوابید و دیگر هیچ هیولایی را توی خواب ندید.

آقای داوتیل دوست صمیمی خانم بیمیش بود. سابقه‌ی دوستی آن‌ها به دوران مدرسه‌شان بازمی‌گشت و سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختند. وقتی آقای داوتیل داستان کابوس برت را شنید، احساس عذاب‌وجدان کرد.

از آنجایی که او بهترین نجار تمام شوویل بود، تصمیم گرفت برای برت یک مجسمه از ایکاباگ درست کند. این مجسمه دهانی خندان پر از دندان و پاهایی بزرگ و ناخنهایی دراز داشت. برت همین که آن را دید، عاشقش شد و این مجسمه به اسباب‌بازی موردعلاقه‌اش بدل شد.

در آن زمان اگر کسی به برت، پدرومادرش، همسایه‌شان، خانواده‌ی داوتیل یا هر کس دیگری در کشور کورناکوپیا می‌گفت که چه مشکلات مشقت‌باری به‌خاطر همین افسانه‌ی ایکاباگ در انتظار کورناکوپیاست، حتماً به او می‌خندیدند. آن‌ها در خوشحال‌ترین قلمروی دنیا زندگی می‌کردند. ایکاباگ ممکن بود چه تهدیدی برای آن‌ها باشد؟



فصل سوم

مرگ دوزنده

خانواده‌های بیمیش و داوتیل، هر دو، در محله‌ای به نام «شهر اندرونی» زندگی می‌کردند. این محله بخشی از شوویل بود که همه‌ی کارمندان و کارگران شاه‌فرد در آن ساکن بودند. باغبان‌ها، آشپزها، خیاطها، پادوها، دوزنده‌ها، سنگ‌کارها، مهترها، نجارها و خدمت‌وحشم همگی در کلبه‌های نقلی خوش‌ترکیبی نزدیک کاخ پادشاه گذران عمر می‌کردند.

شهر اندرونی با دیوارهایی بلند و سفید از بقیه‌ی شوویل جدا شده بود. دروازه‌ی این بخش در طول روز باز بود تا ساکنان آن بتوانند برای سرزدن به دوستان و آشنایان یا رفتن به خرید، از محله بیرون بروند. اما شب‌ها، دروازه‌های مستحکم بسته می‌شد و همه‌ی ساکنان شهر اندرونی، همچون شاه‌فرد، تحت محافظت گارد سلطنتی به خواب فرومی‌رفتند.

سرگرد بیمیش، پدر برت، فرمانده گارد سلطنتی بود. او مردی خوش‌پوش و سرزنده بود که در مشایعت شاه‌فرد، لرد اسپیتلورث و لرد فلاپون، سوار بر اسب خاکستری‌اش معمولاً هفته‌ای پنج بار به شکار می‌رفت. شاه سرگرد بیمیش را بسیار دوست داشت. علاوه بر او برتا بیمیش، مادر برت، هم نزد شاه جایگاهی ویژه داشت، زیرا سرقناد مخصوص شاه بود و طبیعتاً در شهری که به قناده‌هایش معروف بود، چنین شغلی افتخاری بزرگ

محسوب می‌شد. برتا معمولاً کیک‌های مرغوبی را که صددرصد عالی درنیامده بودند، به خانه می‌آورد و به‌خاطر همین، برت پسر بچه‌ای تپیل بود. البته متأسفانه این قضیه باعث شده بود بعضی از بچه‌ها او را گامبو صدا بزنند و اشکش را در بیاورند.

بهترین دوست برت دیزی داوتیل بود. دو کودک فقط چند روز اختلاف سن داشتند و بیشتر شبیه خواهر و برادر بودند تا دوتا هم‌بازی معمولی. وقتی بچه‌ها برای برت قلدری می‌کردند، دیزی پشتش درمی‌آمد. دیزی لاغر و فرزند بود و همیشه آماده‌ی دعا با کسانی بود که برت را گامبو خطاب می‌کردند.

پدر دیزی، دن داوتیل، نجار مخصوص دربار بود و بیشتر وقتش را صرف تعمیر چرخ و بدنه‌ی کالسکه‌ی شاه می‌کرد. از آنجایی که آقای داوتیل در کنده‌کاری هم دستی داشت، ساخت قسمتی از مبلمان کاخ را هم به عهده داشت.

مادر دیزی، دورا داوتیل، سردوزنده‌ی کاخ بود. داشتن این شغل هم در قصر افتخاری بود؛ چراکه شاه‌فرد عاشق لباس نو بود و یک تیم کامل از خیاط‌ها حداقل ماهی یک لباس جدید برای او تهیه می‌کردند.

شیفتگی بیش از اندازه‌ی شاه نسبت به تجملات بود که منجر به آن واقعه‌ی دل‌خراش شد. واقعه‌ای که بعدها در کتاب‌های تاریخ کورناکوپیا از آن با عنوان شروع گرفتاری و رنج در آن سرزمین کوچک سعادت‌مند یاد شد. وقتی آن اتفاق رخ داد، فقط افراد محدودی در شهر اندرونی از وقوعش مطلع بودند. البته برای برخی از آن‌ها، این یک تراژدی فاجعه‌بار بود.

آن رخداد چنین بود:

پادشاه پلوریتانیا برای یک ملاقات رسمی به کورناکوپیا آمده بود. (احتمالاً همچنان در دل امید داشت که خود شخصاً بتواند موافقت شاه را برای وصلت با یکی از دخترانش جلب کند و عوضش مادام‌العمر شیرینی آرزوی بهشت داشته باشد.) فرد تصمیم گرفت لباس جدید و مناسبی برای این ملاقات رسمی برتن کند. لباس مدنظر شاه بنفش کم‌رنگ با قیطان‌های نقره‌ای،